

# نغمه‌ی نینوا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# عمو جان عباس



نوشتہ ابراہیم حسن بیگی  
تصویرگر: ایوج اسکندری

تشنه‌ام. گلویم می‌سوزد. زبانم خشک است. دلم یک جرعه آب می‌خواهد.  
 به ستون خیمه تکیه داده‌ام. بی‌تاب نشسته‌ام. سرم درد می‌کند. پنجه‌هایم را توی زمین داغ  
 فرو می‌برم. «عمه زینب» نگاهم می‌کند. دلم نمی‌خواهد او بداند که این همه تشنه‌ام؛ اما عمه  
 زینب انگار پو برده است. می‌گوید: «دخترم رقیه، این قدر بی‌تابی نکن. عمویت عباس که بیاید،  
 آب هم می‌آورد.»

به یاد عموعباس که می‌افتم، تشنگی‌ام بیشتر می‌شود. دلم می‌خواهد پرده جلوی خیمه  
 کنار برود، عموجان یا مشک پر از آب بیاید داخل. دهانه مشک را بگیرد جلوی دهانم. بگوید:  
 بخور رقیه جانم. من که نمرده‌ام. بعد یک مشت آب بیاشد به صورتم. دستی به موهایم بکشد و  
 برود سراغ برادرم علی که گوشه خیمه، در بستر بیماری است. به سکیته و علی اصغر آب بدهد.  
 به عمه زینب هم آب بدهد. مشک را به تیرک خیمه آویزان کند. دوباره شمشیرش را بردارد و  
 برود به میدان جنگ.

صدای گزیه علی اصغر بلند می‌شود. سکیته او را روی دستهایش تکان می‌دهد و راه  
 می‌رود.

عمه زینب نگران است. هی پرده جلوی خیمه را کنار می‌زند و به بیرون نگاه می‌کند.  
 چندبار خواسته‌ام بزوم بیرون، عموجان عباس را پیدا کنم. به او بگویم: باز هم برای ما آب  
 بیاور؛ اما عمه زینب اجازه نمی‌دهد. می‌گوید: «آنجا جنگ است. دشمن به کسی رحم  
 نمی‌کند.»

سه روز است که دشمن آب را به روی ما بسته است. کسی از ما اجازه ندارد از رود فرات  
 آب بردارد؛ اما عموجان عباس برای ما آب آورد. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی عموعباسم را  
 بگیرد. سکیته می‌گوید: «فقط اوست که می‌تواند آب بیاورد.»

شب هشتم نجرم بود که عموجان عباس وارد خیمه شد. مشک خالی را برداشت و بند  
 آن را به دوشش انداخت. عمه زینب جلوش ایستاد و گفت: «عباس جان تو، تعداد دشمن زیاد  
 است.»

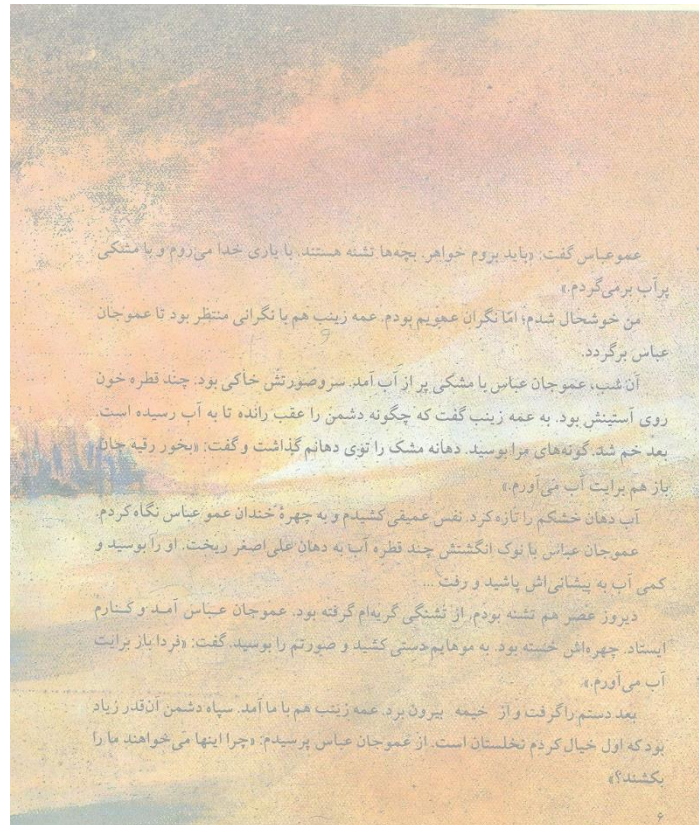
به یاد عموعباس که می‌افتم، تشنگی‌ام بیشتر می‌شود. دلم می‌خواهد پرده جلوی خیمه  
 کنار برود، عموجان یا مشک پر از آب بیاید داخل. دهانه مشک را بگیرد جلوی دهانم. بگوید:  
 بخور رقیه جانم. من که نمرده‌ام. بعد یک مشت آب بیاشد به صورتم. دستی به موهایم بکشد و  
 برود سراغ برادرم علی که گوشه خیمه، در بستر بیماری است. به سکیته و علی اصغر آب بدهد.  
 به عمه زینب هم آب بدهد. مشک را به تیرک خیمه آویزان کند. دوباره شمشیرش را بردارد و  
 برود به میدان جنگ.

صدای گزیه علی اصغر بلند می‌شود. سکیته او را روی دستهایش تکان می‌دهد و راه  
 می‌رود.

عمه زینب نگران است. هی پرده جلوی خیمه را کنار می‌زند و به بیرون نگاه می‌کند.  
 چندبار خواسته‌ام بزوم بیرون، عموجان عباس را پیدا کنم. به او بگویم: باز هم برای ما آب  
 بیاور؛ اما عمه زینب اجازه نمی‌دهد. می‌گوید: «آنجا جنگ است. دشمن به کسی رحم  
 نمی‌کند.»

سه روز است که دشمن آب را به روی ما بسته است. کسی از ما اجازه ندارد از رود فرات  
 آب بردارد؛ اما عموجان عباس برای ما آب آورد. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی عموعباسم را  
 بگیرد. سکیته می‌گوید: «فقط اوست که می‌تواند آب بیاورد.»

شب هشتم نجرم بود که عموجان عباس وارد خیمه شد. مشک خالی را برداشت و بند  
 آن را به دوشش انداخت. عمه زینب جلوش ایستاد و گفت: «عباس جان تو، تعداد دشمن زیاد  
 است.»



عموجان عباس گفت: «باید بروم خواهر. بچه‌ها نشسته هستند. با باری خدا می‌روم و با مشک  
 پر آب برمی‌گردم.»  
 من خوشحال شدم؛ اما نگران عموم بودم. عمه زینب هم با نگرانی منتظر بود تا عموجان  
 عباس برگردد.  
 آن شب، عموجان عباس با مشک پر از آب آمد. سر و صورتش خاکی بود. چند قطره خون  
 روی آستینش بود. به عمه زینب گفت که چگونه دشمن را عقب رانده تا به آب رسیده است.  
 بعد خم شد. گوت‌های مرا بوسید. دهانه مشک را توی دهانم گذاشت و گفت: «بخور رقیه جان  
 باز هم برایت آب می‌آورم.»  
 آب دهان خشکم را تازه کرد. نفس عمیقی کشیدم و به چهره خندان عموجان نگاه کردم.  
 عموجان عباس با نوک انگشتش چند قطره آب به دهان علی‌اصغر ریخت. او را بوسید و  
 کمی آب به پیشانی‌اش پاشید و رفت...  
 دیروز عصر هم تشنه بودم. از تشنگی گریه‌ام گرفته بود. عموجان عباس آمد و کنارم  
 ایستاد. چهره‌اش خسته بود. به موهایم دست‌هایش کشید و صورتم را بوسید. گفت: «فردا باز برایت  
 آب می‌آورم.»  
 بعد دستم را گرفت و از خیمه بیرون برد. عمه زینب هم با ما آمد. سپاه دشمن آن‌قدر زیاد  
 بود که اول خیال کردم نخلستان است. از عموجان عباس پرسیدم: «چرا اینها می‌خواهند ما را  
 بکشند؟»

عموجان عباس گفت: «بیشتر این مردم اهل کوفه هستند. همانهایی که به پدرت نامه  
 نوشتند و از او خواستند به کوفه بیاید. حالا پیمان خود را شکسته‌اند و قصد جنگ با ما را  
 دارند.»

گفتم: «چرا یزید با پدرم دشمن است؟»

گفت: «یزید خود را خلیفه مسلمانها می‌داند. در حالی که او با اسلام دشمن است و ما با او  
 بیعت<sup>۱</sup> نمی‌کنیم.»

از مردم کوفه بدم آمد. به یاد شهرمان مدینه افتادم که مردم آنجا ما را دوست داشتند. از  
 عموجان عباس پرسیدم: «چرا در مدینه نماندیم؟»

گفت: «یزید دستور داده بود اگر پدرت با او بیعت نکرد، او را بکشند. با رسیدن نامه‌های  
 مردم کوفه، ما به طرف این شهر به راه افتادیم. اما... دیگر ادامه نداد. به خیمه پدرم چشم  
 دوختم. او این چند روز آرام و قرار نداشت. همه‌اش به فکر ما بود. گفته بود: طناب خیمه‌ها را به  
 هم گره بزنند. گودالی اطراف خیمه‌ها بکنند تا دشمن به ما حمله نکند. به عموجان عباسم گفته  
 بود: «برادرم، تو مواظب خیمه‌ها باش. با حضور تو دشمن به خیمه‌ها نزدیک نمی‌شود و بچه‌ها  
 آرام می‌گیرند.»

دستم توی دستهای عموجان عباس بود که دو سوار از طرف دشمن به ما نزدیک شدند. من  
 ترسیدم. خودم را به پاهای عموجان عباس چسباندم. سوارها نزدیک شدند. عمه زینب کنارم  
 زانو زد. مرا به خودش چسبانده.

۱- بیعت: پیمان بستن.

عموجان عباس جلو رفت. دو سوار از اسب پیاده شدند. یکی از آنها رو به عموجان عباس گفت: «ما مأموریم به شما بگوییم اگر حسین (ع) بیعت نکند، ما حمله می‌کنیم.»  
عموجان عباس داخل خیمه پدرم شد. لحظه‌ای بعد بیرون آمد. رو به دشمن گفت: «مولای من حسین (ع) فرمودند: امشب را به ما فرصت بدهید تا نماز بخوانیم و با خدای خود راز و نیاز کنیم.»

دیشب دشمن به ما فرصت داد. من تا نیمه‌های شب خوابم نبرد. حتی علی‌اصغر هم نخواهد. انگار داشت به صدای قرآن خواندن پدرم گوش می‌داد. صدای قرآن او همه صحرا را پر کرده بود.

حالا منتظر عموجان عباس باز هم بیاید و آب بیاورد. از بس انتظار کشیدم، خسته شده‌ام. آن بیرون، توی صحرا جنگ است. صدای سُم اسبها و چکاچک شمشیرها و فریادها بلند است. می‌ترسم پدرم و عمو عباسم کشته شوند.

از لای چادر سرک می‌کشم تا عموجان عباس را ببینم. او را می‌بینم که پرچم را به دست دارد و کنار پدرم ایستاده است. بیشتر دوستان پدرم شهید شده‌اند. پدرم توی میدان جنگ، یک لحظه آرام و قرار ندارد. او دیشب همه یارانش را دور خود جمع کرد و گفت: «دشمن با کسی جز من کاری ندارد. از تاریکی شب استفاده کنید و بروید. اگر بمانید، فردا همه شما کشته خواهید شد.»

ولی همه ماندند و پدرم را تنها نگذاشتند. مثل عموجان عباس ...  
دیروز عصر بود که مردی از سپاه دشمن جلو آمد. عموهایم را صدا زد. هر سه عمویم به همراه عموجان عباس جلو رفتند. آن مرد نامه‌ای به عموجان عباس نشان داد و گفت: «این

«امان نامه» برای تو و برادرانت جعفر، عبدالله و عثمان است. شما فرزندان «ام‌النبین» در امان هستید. بروید و جان خود را نجات دهید.»

من بیرون از خیمه‌ها، کنار سکنه ایستاده بودم. می‌دانستم که عموهایم با او نمی‌روند. عمو جعفر شمشیرش را کشید و خشمگین به جلو رفت؛ ولی با اشاره دست عموجان عباس ایستاد.

عموجان عباس شمشیرش را به طرف مرد گرفت و گفت: «لعنت خدا بر تو و اربابت باد. او چگونه به ما امان می‌دهد در حالی که پسر رسول خدا در امان نیست!»

مرد خنده زشتی کرد. امان‌نامه را روی زمین انداخت و گفت: «این امان‌نامه برای شماست. هر وقت پشیمان شدید به سوی ما بیایید.»

بعد شلاقی به اسبم زد و دور شد. عموجان عباس نامه را از روی زمین برداشت. اسبم پاره کرد و برگشت ...

حالا عموجان عباس کنار پدرم ایستاده است. فاصله‌اش با خیمه‌ها زیاد است. سبب اون می‌خواهد او را صدا بزنم. اما گلویم خشک است و صدایم در نمی‌آید. صدای گریه بچه‌ها از درون خیمه‌ها می‌آید. صدای گریه‌شان خیلی ضعیف است. از بس که گلویشان خشک است هیچ کدامان، از دیشب تا حالا آب نخورده‌ایم. صبح بود که دشمن به ما حمله کرد. چند خیمه را آتش زد. شعله‌های آتش و دود، در آن هوای گرم، زیاده می‌کشید. کم مانده بود. همه ما در آتش بسوزیم. راه فرار نداشتیم. از هر طرف ما را محاصره کرده بودند. عموجان عباس به همراه عده‌ای دیگر، با دشمنان جنگیدند و آنها را به عقب راندند.

در کنار خیمه‌هایی که در آتش می‌سوزت، ایستادیم. من و بقیه بچه‌ها گریه می‌کردیم. از آتش می‌ترسیدیم. تشنگی مان از همان لحظه، بیشتر شد.

عمه زینب صدایم می‌زند. از خیمه بیرون می‌آید. دستم را می‌گیرد. می‌گوید: «دخترم، رفیق جان، بیا داخل. ممکن است از طرف دشمن تیری بیاید و به تو آسیب برساند.»  
می‌گویم: «من تشنه‌ام. آب می‌خواهم.»

رو به رویم زانو می‌زند. لبش را به لبم می‌چسباند. لبهایش خشک و داغ است. ترک برداشته است. عمه زینب هم تشنه است. شاید تشنه‌تر از من.

ناگهان فریادی از میدان جنگ او را می‌فرزند. بلند می‌شود. خیره به میدان نگاه می‌کند.

سرک می‌کشم تا وسط میدان را ببینم. همه‌ه و فریاد شادی، از سپاه دشمن بلند می‌شود. عموجان عباس تیرک پرچم را بر زمین می‌کوبد. شمشیر به دست وسط میدان می‌دود. عمه زینب آه می‌کشد. گریه می‌کند. بغضی راه گلویم را می‌بندد. خوب که نگاه می‌کنم، عمو جعفر را می‌بینم که روی دستهای عموجان عباس است. عمو او را روی زمین می‌گذارد. پدرم روی عمو جعفر خم می‌شود. شانه‌های عمه زینب می‌لرزند. دست او را می‌گیرم. عمه بغلم می‌کند. با گریه می‌گوید: «عمو جعفرت هم رفت.»

دلم برای عموجان عباس می‌سوزد. حالا هر سه برادرش شهید شده‌اند. گریه‌ام می‌گیرد؛ اما اشکی از چشم‌هایم نمی‌آید. عمه زینب صورتش را به صورتم می‌چسباند. چند قطره اشک روی گونه‌هایم می‌نشیند. اشک‌های عمه زینب است. اشک‌هایش را با دست پاک می‌کنم. عمه زینب دستم را می‌گیرد. با هم به درون خیمه می‌رویم.

صدای شیون و گریه بچه‌ها بلند است. علی‌اصغر از همه بیشتر گریه می‌کند. طاقت ماندن در خیمه را ندارم. مشک خالی آب را از تیرک خیمه برمی‌دارم. دلم می‌خواهد عموجان عباس بیاید و مشک را پر از آب کند. مشک خالی را به سینه‌ام می‌چسبانم. پشت در خیمه می‌ایستم. نای ایستادن ندارم. ساعتی از ظهر گذشته است.

زانوهایم سُست شده‌اند. بی‌حال روی زمین می‌نشینم. دراز می‌کشم و مشک را زیر سرم می‌گذارم. چشم‌هایم را می‌بندم.

۱۴

□

با صدایی از خواب بیدار می‌شوم. صدای عموجان عباس است که می‌گوید: «رقیه چرا اینجا خوابیده؟»

عمه زینب می‌گوید: «بچه دارد از تشنگی هلاک می‌شود.»

می‌نشینم. به دستهای عموجان عباس نگاه می‌کنم. دستهای خالی است. روی خاک زانو می‌زند. صورتم را توی دستهایش می‌گیرد. گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «آمدم برایت آب بیاورم رقیه جان.»

با خوشحالی مشک خالی آب را به دستش می‌دهم. عمه زینب کنارمان می‌نشیند. می‌گوید: «مصیبت بزرگی است برادر. خدا به ما صبر بدهد.»

عموجان عباس سرش را پایین می‌اندازد. می‌گوید: «بعد از ما به شما سخت می‌گذرد خواهر.»

عمه زینب می‌پرسد: «آیا به میدان می‌روی؟»

عموجان عباس می‌گوید: «به مولایم حسین (ع) گفتم: سینه‌ام تنگ است و از زندگی خسته شده‌ام. اجازه می‌خواهم که انتقام خون کسانم را از این کافران بگیرم.»

عمه زینب می‌گوید: «برادرم چه گفت! اجازه داد که به میدان بروی؟»

عموجان عباس نگاهی به میدان جنگ می‌اندازد. بعد سرش را روی سینه‌اش خم می‌کند و

۱۵

می‌گوید: «مولایم گفت: برادر! قبل از این‌که به میدان بروی مشک‌ی آب برای بچه‌های تشنه‌ام بیاور.»

می‌گویم: «آنها اجازه می‌دهند که آب بیاوری؟»

عموجان عباس لیخندی می‌زند و می‌گوید: «چه دستهای گرمی داری رفیق جان!» بعد رو به عمه زینب می‌گوید: «سوار بر اسب به سوی سپاه دشمن رفتم. آنها را از محافیت کاری که می‌کنند، آگاه کردم و خواستم که بگذارند، مقداری آب از فرات بردارم؛ اما دشمن چنین اجازه‌ای نداد.»

عمه زینب هراسان می‌پرسد: «و حالا تو می‌خواهی به فرات بروی و آب بیاوری؟» عموجان عباس سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «میدان جنگ من کنار فرات است. بعد بلند می‌شود، می‌ایستد. من و عمه زینب هم می‌ایستیم. عموجان عباس بند مشک را روی شانه‌اش می‌گذارد. نیزه بلندش را برمی‌دارد. عمه زینب دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «برادر عباس...»

حرفش را ادامه نمی‌دهد. عموجان عباس می‌گوید: «خواهر، از این‌که نتوانستم آب به اندازه کافی به خیمه‌ها بیاورم، مرا ببخشید.»

۱۶

به طرف اسبش می‌رود. قبل از این‌که پا به رکاب بگذارد، عمه زینب خودش را به او می‌رساند. عموجان عباس نگاهش می‌کند. عمه زینب می‌خواهد چیزی بگوید. لبهای باز و بسته می‌شوند. حرفی نمی‌زند. فقط اشک‌هایش را پاک می‌کند. چشمهای عموجان عباس به اشک می‌نشیند. یک لحظه تصمیم می‌گیرم خودم را به او برسانم و بگویم: «عموجان، ما آب نمی‌خواهیم.»

اما دیر شده است. عموجان عباس سوار بر اسب دور می‌شود.

ناگهان همه‌های در سپاه دشمن بلند می‌شود. همه چشم به عموجان عباس دوخته‌اند که به تاخت به طرف فرات می‌رود. اطراف رود پر از سربازان دشمن است. عموجان عباس به فرات نزدیک می‌شود. نیزه بلندش را به طرف دشمن گرفته است. با سرعت به جلو می‌رود. سواران دشمن از پشت به او نزدیک می‌شوند. گرد و غبار اسپه‌ها آن‌قدر زیاد است که دیگر عموجان عباس را نمی‌بینیم.

لابد زده است به صف دشمن و با آنها می‌جنگد. حتماً عموجان عباس خودش را به آب می‌رساند. مشک را پر آب می‌کند. خودش از آب فرات می‌خورد و برمی‌گردد.

نمی‌دانم چرا عمه زینب این‌قدر نگران است. پدر هم نگران است. همه نگران هستند. نگاهها دوخته شده‌اند به طرف فرات. حتی سپاه دشمن هم به سمت فرات نگاه می‌کند. صدای نعره‌های دشمن دشت کربلا را پر کرده است. در اطراف فرات، گرد و غبار آسمان را پوشانده است. حال عجیبی دارم. دلم برای عموجان عباسم شور می‌زند. ناگهان صدای فریادی به گوش می‌رسد. صدای عموجان عباس است. پدرم را صدا می‌زند. عمه زینب آه می‌کشد. پدرم از جا کنده می‌شود. به طرف فرات می‌دود. حالا همه از درون خیمه زده‌اند بیرون و گریه می‌کنند.

من هم گریه‌ام می‌گیرد. دلم برای عموجان عباس می‌سوزد. می‌خواهم بروم به طرف فرات. اما سکنه جلویم را می‌گیرد. بغلم می‌کند. گریه می‌کند. همه گریه می‌کنند. آن‌قدر گریه می‌کنم که از حال می‌روم.

□

عصر عاشوراست. دشمن همه مردها را کشته است. به جز برادرم علی که مریض است. خیمه‌ها را آتش زده‌اند. ما را به اسارت گرفته‌اند.

آن قدر گریه کرده‌ام که حال ایستادن ندارم. عمه زینب دستم را می‌گیرد. او دیگر گریه  
نمی‌کند. با خشم به سپاه دشمن نگاه می‌کند. اما هر بار که چشمش به کشته‌های وسط میدان  
می‌افتد، چشمهایش به اشک می‌نشیند.  
دستور می‌دهند که ما را از کربلا ببرند. در بین سپاه دشمن به راه می‌افتیم. وقتی به قتلگاه  
می‌رسیم، دوباره همه چشمها پر اشک می‌شود. از بین پای اسبها، سرک می‌کشم تا یک بار دیگر  
پدر را ببینم. قدرت راه رفتن ندارم. پاهایم را به سختی روی زمین می‌کشم و جلو می‌روم تا  
تازیانه دشمن به پشتم نشیند.  
کمی جلوتر چشمم به نخلهای اطراف فرات می‌افتد. به جایی که عموجان عباسم آنجا  
افتاده است. گفته‌اند دستهای عمو را قطع کرده‌اند.



دلم می‌خواهد از لابه‌لای اسبها بگذرم. خودم را به عموجان عباسم برسانم که لابد رو به  
آسمان دراز کشیده است؛ بدون دست. با مشک خالی آب که سوراخ سوراخ شده است. کنارش  
زانو بزنم. به لبهای خشک و ترک خورده‌اش نگاه کنم و آن سوتر به آبی چشم بدوزم که زلال  
است و نرم و سبکبار می‌رود، و این سو عموجان عباس که هنوز از دستهای بریده‌اش خون  
می‌چکد.









## نگاهی به سرخی آتش





### زهرا زواریان





زهیر  با اجازه امام آماده نبرد شد. قبل از نبرد، نگاهی به آستان خیمه‌ها انداخت. برای آخرین بار، دلش خواست دیلم  را ببیند. دیلم غرق اشک، رقیه را در آغوش گرفته بود و کنار خیمه ایستاده بود.


زهیر  برایش دست تکان داد و آماده نبرد شد. عرق از سر و صورتش جاری بود و لبهایش از شدت تشنگی خشک شده بود. دیلم با دیدن زهیر  رقیه را به سکینه سپرد و به سوی میدان دوید. چون پرنده‌ای در

برابر نگاه زهیر ، بال گشود و در آستان او به زمین نشست. دیلم  دست زهیر را در دست فشرد. دستانی که داغ و پرحرارت و تشنه بود. دستانی که دستان امام را تبرک کرده بود. دستانی که می‌خواست با شمشیرش، سینه دشمن را بدرد و دقایقی بیش مهمانش نبود.  اشک‌های دیلم  بی‌اختیار فرو می‌ریخت و روی گونه‌هایش، با گرد و غبار صحرای کربلا می‌آمیخت. روی گونه‌های زیبا و گلگون او، خطی از خاک کربلا نشسته بود. خاکی که با اشک دیلم آبیاری می‌شد و خشکی لبهایش را هویدا می‌کرد.



زهیر  اشک از چشم‌های دیلم زدود. انگشترش را بیرون آورد و به دیلم داد.  یادگاری برای فرزندانش و هدیه و تبرکی برای آرامش دل دیلم. دیلم  انگشتر را روی پیشانی گذاشت و بوسید. خواست به انگشترش کند که ناگهان صدای فریاد خشمگین دشمن، و هل‌هله آن زن و شوهر را از هم جدا کرد. زمان، از نو، به تپش افتاد. لحظات، شمارش معکوس خود را آغاز کرد. وقت جدایی بود. وقت دل‌کندن از دنیا، دل‌کندن از چیزهایی که زهیر  دوستشان داشت، دل‌کندن از امام...

به سوی امام شتافت. امام غرق نور و شکوه، به قد و بالایش نگاه کرد و در کالبد بی‌روحش دمید. امام او را یاری می‌کرد یا او امام را؟ او صدای هل من ناصر ینصرنی سر داده بود، یا امام او را به یاری طلبیده بود؟ چه شده بود که لیاقت هم‌رزمی با امام را پیدا کرده بود؟ چرا امام، خطای او را نادیده گرفته بود؟ چرا او را به خود خوانده بود؟ چرا شترها ، آن



روز در صحرا، قدم از قدم برنداشته بودند؟ سرنوشت زهیر  چه بود؟ کدام تقدیر او را به شهادت در رکاب امام فراخوانده بود؟ قدم هایش تندتر شد. چون آهوی سبکبالی به سوی امام جهید. باید خداحافظی می کرد. باید می فهمید که سهم اش از بودن با امام، همین روزهای اندک بوده است. باید قدر خودش، بودنش، و قدمهایش را می دانست.




بی اختیار مستانه و شیدا، خود را در آغوش امام انداخت. امام او را در آغوش فشرد. عرق از پیشانی اش زدود. زره را روی تنش صاف کرد. شمشیرش را به دستش داد و گفت: «برو به امان خدا!» 

بی خویش و رها، به سوی میدان شتافت. نگاه امام، قدرتی بر تنش می افزود. قدرتی که مانند شیر غران، او را به سوی دشمن می راند. فریاد زد:


- منم زهیر  پسر قین. با شمشیرم از حسین  محافظت می کنم. به خاطر او می جنگم و باکم نیست که در راه او به شهادت رسم.

زننه‌ها را از شانه، فتنه‌ها را از زخم آلوده، سینه‌ها را از زخم، دل‌ها را از زخم، خندان


حال آبیاری بود، و چشمه‌های محبت در درونش می‌جوشید.  
می‌جنگید و می‌رزمید و فریاد می‌زد: «منم زهیر  ... پسر قین ... مولایم حسین  ... بر من منت گذارد و ...»

طاقت نیاورد و دوباره به سوی امام تاخت. اسبش  را هی کرد و فاصله طولانی میدان را، با جهشی برق‌آسا پیمود. رو به امام فریاد زد:  
- جانم فدای تو باد، یا حسین!  مرا از منجلاب درون خودم بیرون کشیدی، به من فرصت هدایت دادی. امروز جد تو را ملاقات خواهم کرد. امروز، روز دیدار دوستان شهیدم است. من تو را ترک می‌کنم، اما می‌دانم به زودی، به تو خواهم پیوست. می‌روم تا سلام تو را به پدرت، علی‌مرتضی، برسانم. می‌دانم که مادرت فاطمه، چشم انتظار توست.  سر بر آستان امام گذاشت و بوسه‌ای بر دستانش نهاد. با حرکتی تند، شتابناک‌تر به میدان نبرد شتافت. هجوم تیرها و نیزه‌ها بیشتر شد. در محاصره دشمن قرار گرفت. دستانش دیگر او را یاری ندادند. تیرها او را دربرگرفتند و خونش، زمین تفتیده کربلا را آبیاری کرد. دلاورانه ایستاد، اما کم‌کم طاقت از کف داد و از اسب  به زمین افتاد.


دیلم  صیحه کشید، گیسوان پریشان کرد، خواست خود را به زهیر  برساند که زنان مانعش شدند.

امام دوان‌دوان، خود را به زهیر رساند. بالای سر او نشست. به چشم‌هایش نگاه کرد. خطی از خون، میان زهیر  و امام فاصله انداخت. امام دست‌های مهربانش را بر چشم‌های زهیر کشید و گفت:

خدا تو را رحمت کند و قاتلان تو را لعنت. ۴۹

لبخندی محو بر لبهای زهیر  نشست. دست زخمی‌اش را روی دست امام گذاشت. غرق نگاه امام، چشم‌هایش را بست. زیر لب گفت:

- جانم فدا... ی تو... مولا... ی... من!

صدای صیحهٔ دیلم , زمین کربلا را لرزاند و...



## هدیه‌ای برای معلم

روزی حضرت امام حسین علیه السلام همراه یکی از یاران خود از کنار مسجد می‌گذشتند. صدای معلم مهربانی را شنیدند که با صبر و حوصله به بچه‌های کوچک قرآن یاد می‌داد. بچه‌ها آیه‌هایی را که معلم می‌خواند تکرار می‌کردند. امام حسین (ع) وارد مسجد شدند و گوشه‌ای ایستادند. ایشان به معلم و بچه‌ها با رضایت نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. چیزی نگذشت که بچه‌ها سوره حمد را یاد گرفتند. وقتی درس بچه‌ها تمام شد، امام به آنها آفرین گفت و برایشان دعا کرد. بعد به معلم مهربان آنها چندین هدیه داد و برایش دعا کرد. یار امام حسین (ع) با تعجب پرسید: «چرا این همه هدیه به معلم بچه‌ها دادید؟» امام حسین (ع) فرمود: «من خواستم با دادن این هدیه‌ها از معلم خوب و مهربان بچه‌ها تشکر کنم. ارزش چیزهایی که معلم به آنها یاد می‌دهد، خیلی خیلی بیشتر از این است که بتوان با هدیه جبران کرد.»

# خورشید شهادت

## جعفر ابراهیمی

از عشق، سهم آن مرد  
رنج و غم و بلا بود!  
او سرور شهیدان  
آقای کربلا بود!

پیوندی عاشقانه  
او با خدای خود بست  
با کاروانی از مهر  
رفت و به نور پیوست

لب تشنه، در بیابان  
جنگید با پلیدان!  
از شربتِی که نوشید  
شد سرور شهیدان!

خورشیدی از شهادت  
در کربلا درخشید!  
با خون خود به اسلام  
جانی دوباره بخشید!

۱۳۷۸/۱۰/۲  
ماه مبارک رمضان